

بیتاوند

همه‌ی پریش‌های اشته‌ب‌ه / ۱

کیه این وقت شب؟

بیتا
Houpos



کیه این وقت شب؟

نویسنده: لمونی اسنیکت

مترجم: آیتا یارمحمدی

سرشناسه: اسنیکت، لمونی

Snicket, Lemony

عنوان و نام پدیدآور: کیه این وقت شب؟/ نویسنده لمونی اسنیکت؛

تصویرگر بیت؛ مترجم آنیئا یارمحمدی؛ ویراستار نسرین نوش امینی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۱۸۶ ص: مصور.

فروست: همه‌ی پرسش‌های اشتباه: ۱.

شابک: دوره: ۵- ۱۴- ۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۸؛ ۲۶- ۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: ۲۰۱۲، Who could that be at this hour?

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی)

موضوع: Children's stories, English

شناسه افزوده: بیت، تصویرگر

شناسه افزوده: یارمحمدی، آنیئا، ۱۳۶۶-، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۵ و ۴۸۲۷-۷۲-۸۲۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۳۶۱۷۹

ALL THE WRONG QUESTIONS Book 1:
WHO COULD THAT BE AT THIS HOUR?
Text copyright @ 2012 by Lemony Snicket
Illustrations copyright @ 2012 by Seth
Published by arrangement with Charlotte
Sheedy Literary Agency. All rights reserved.
This edition published by arrangement with
Little, Brown and Company, New York,
New York, USA. All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در
چهارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر**
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی
این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از
نویسنده‌ی آن (Lemony Snicket) خریداری کرده
است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از
سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف
بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

همه‌ی پرسش‌های اشتباه ۱/

کیه این وقت شب؟

نویسنده: لمونی اسنیکت

تصویرگر: بیت

مترجم: آنیئا یارمحمدی

ویراستار: نسرین نوش امینی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: الهه جوانمرد

ناظر چاپ: مرتضی فخری

چاپ اول: ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۱۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۵- ۱۴- ۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶

شابک: ۸- ۲۶- ۸۶۵۵-۶۰۰-۹۷۸-۶

هوپا
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱.

واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵

تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده‌ی بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

www.hoopa.ir • info@hoopa.ir

به: وال آى

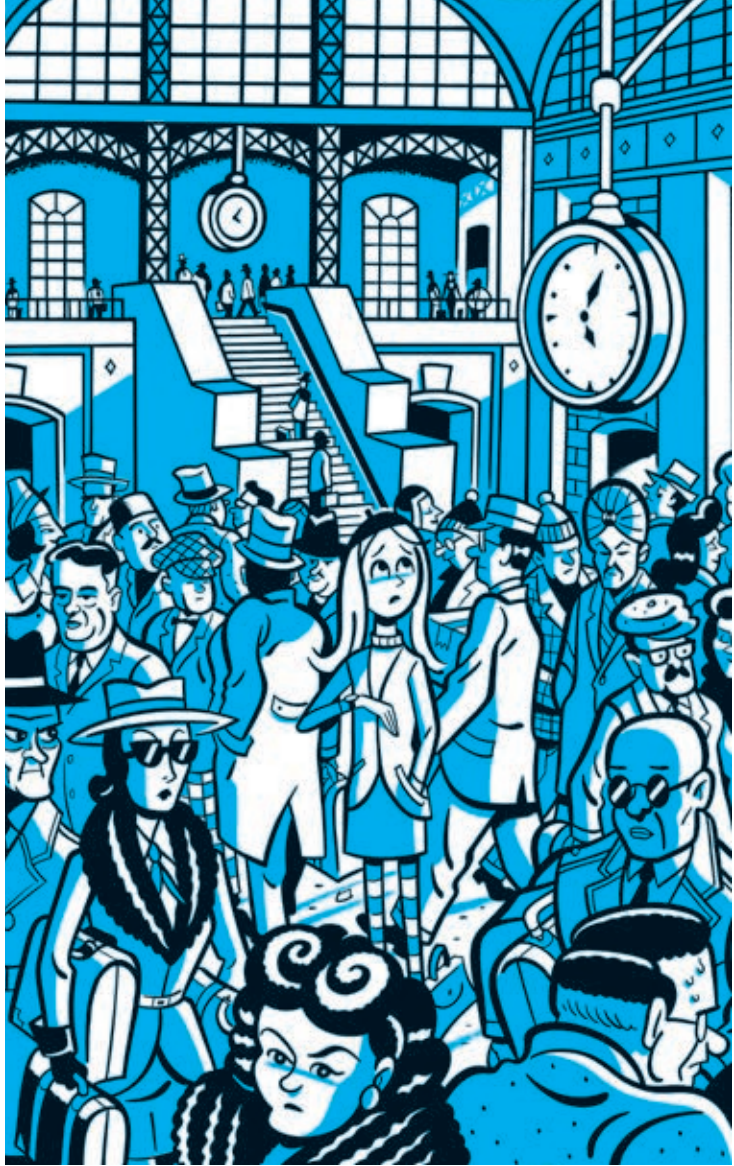
از: اِل. اِس

تحت عنوان: لکهى درياکنار.

گزارش: سرقت، تحقيقات دربارهى: هنگفایر، کابل، جوهر، نارو زدن و غيره

۱ / ۴

رونوشت: ستاد فرماندهى وى.اِف.دى





فصل یک

شهری بود و دختری و سرقتی. من در شهر زندگی می کردم، مأمور شده بودم که سرقت را بررسی کنم و فکر نمی کردم دختر ربطی بهش داشته باشد. تقریباً سیزده ساله بودم و اشتباه می کردم. راجع به تمامش اشتباه می کردم. باید این سؤال را می پرسیدم که «چرا کسی باید بگوید چیزی اش را دزدیده اند، وقتی آن چیز از اول مال او نبوده؟» به جایش سؤال اشتباه را پرسیدم، کم و بیش چهار سؤال اشتباه. این گزارش اولین سؤال است.

چایخانه و لوازم التحریری شوکران^۱ از آن جور جاهاست که زمینش حتی اگر تمیز هم باشد، باز کثیف به نظر می رسد. روزی که آن سؤال را از خودم پرسیدم، تمیز نبود. غذای شوکران هم افتضاح تر از آن است که بشود خوردش، به خصوص نیمرویش

1. The Hemlock Tearoom and Stationary Shop

گفت: «قبل از اینکه قطارت بیاد کلی وقت داری پسر! می‌خواهی چیزی سفارش بدم؟ نیمرو؟»
گفتم: «نه، مرسی.»

زن که اگر کسی از نزدیک نگاهش می‌کرد شاید عصبی به نظر می‌رسید و شاید هم نه، گفت: «ما خیلی به پسر کوچولومون افتخار می‌کنیم!» از کوبیدن ناخن‌هایش روی میز دست برداشت و آن‌ها را لای موهایم برد. کم‌کم باید کوتاهشان می‌کردم. «از هیجان دل تو دلت نیست!»

گفتم: «گمونم.» ولی این‌طور نبود. ذره‌ای هم هیجان نداشتم.
زن گفت: «دستمال‌سفره‌ت رو بذار رو پات.»
«گذاشتم.»

گفت: «خب، پس چاییت رو بخور.» و همان‌وقت زن دیگری وارد چاپخانه شد. نه به من نگاه می‌کرد و نه به خانواده‌ام و نه به هیچ چیز دیگری. نرم و آهسته به میزم خورد و گذشت. بلندقد بود، خیلی بلند، با موهایی انبوه و آشفته. کفش‌هایش روی زمین صدا می‌دادند. کنار ردیفِ پاکت‌ها ایستاد، اولین پاکتی را که چشمش به آن افتاد قاپید، برای زن پشت پیشخوان سکه‌ای انداخت - که او هم تقریباً بی‌آنکه نگاه کند، آن را در هوا قاپید - و باز چرخید سمت در. با آن‌همه چایی که روی میزها بود، انگار از یکی از جیب‌هایش بخار بلند می‌شد. من تنها کسی بودم که حواسش به او بود، هر چند خودش بهم یک نگاه هم نکرد.

برای پهن کردن دستمال‌سفره روی پا دو دلیل خوب هست: یکی

که احتمالاً بدترین نیمروی شهر است، از آن‌ها که توی موزه‌ی صبحانه‌های افتضاح^۱ به نمایش می‌گذارند تا برای مردم درس عبرت شود و هیچ‌وقت نیمرویشان را آن‌طوری درست نکنند. شوکران کاغذ و خودکارهای خراب و به‌دردنخور هم می‌فروشد، اما چایش قابل خوردن است، ایستگاه قطار آن‌طرف خیابان است و این یعنی جای قابل‌قبولی است که کسی قبل از سوارِ قطار شدن و زندگیِ نوپی را آغاز کردن، با خانواده‌اش آنجا بنشیند. همان‌کت‌وشلواری تنم بود که وقت فارغ‌التحصیلی هدیه گرفته بودم. هفته‌ها در کمد مثل آدمی توخالی آویزان مانده بود. غمگین و تشنه بودم. چای که رسید، یک آن تنها چیزی که پیش چشمم را گرفت، بخار بود. با کسی خداحافظی شتاب‌زده‌ای داشتم و آرزو می‌کردم کاش بیش‌تر طول کشیده بود، اما به خودم گفتم عیبی ندارد و وقت زانوی غم به بغل گرفتن نیست. کارهای مهمی داری اسنیکت! وقت نداری غمباد بگیری!

فکر کردم که به‌هر حال خیلی زود می‌بینی‌اش. چه فکر اشتباهی! بعد بخار محو شد و به همراهانم نگاه کردم. کار عجیبی است که به خانواده‌ی خودت نگاه کنی و تصور کنی از چشم غریبه‌ها چطورند. مردی را با شانه‌های پهن می‌دیدم که ظاهراً کت‌وشلواری کتان قهوه‌ای‌رنگش معذبش کرده بود و زنی که با ناخن مدام روی میز ضرب می‌گرفت؛ صدایی شبیه چهارنعل رفتنِ اسبی کوچک. لای موهایش گل گذاشته بود. هر دو لبخند می‌زدند؛ مخصوصاً مرد.

1. Museum of Bad Breakfast

بود. زن پشتِ پیشخوانِ پروبر نگاهم می‌کرد. توی رستوران‌ها همیشه کاری می‌کنند که مجبور شوی پیرسی دستشویی کجاست، مگر دنبال جای دیگری هم می‌توانی باشی؟! به‌خودم گفتم خجالت نکش. به زن گفتم: «به‌نظرتون اگه من دستشویی اینجا باشم، جام کجاست!؟»

زن به راهروی کوچکی اشاره کرد. دیدم که سکه هنوز کف دستش است. با عجله به سمت پایین راهرو رفتم و پشت سرم را هم نگاه نکردم. دیگر چایخانه‌ی شوکران و لوازم‌التحریری‌اش را سال‌های سال نمی‌دیدم.

وارد دستشویی که شدم، دیدم فقط خودم تنها نیستم. تا وقتی تنها شوم، فقط دو کار به ذهنم می‌رسید که انجام دهم. اولین کار را انتخاب کردم، یعنی جلوی روشویی ایستادم و به صورتم آب سرد پاشیدم. بعد یادداشت محرمانه را وسط کاغذتوالت پیچیدم و گرفتمش زیر آب، یک کپه‌ی خیس و مچاله ازش ساختم و انداختمش دور. دیگر کسی پیدایش نمی‌کرد.

مردی از توالت بیرون آمد و توی آینه باهام چشم‌درچشم شد. پرسید: «ردیفی؟» لابد به‌نظر عصبی می‌آمدم.

گفتم: «نیمرو خورده‌ام!» مرد با همدردی سری تکان داد، دست‌هایش را سُست و رفت. شیر را بستم و به تنها پنجره‌ی آنجا نگاه کردم. کوچک و مربعی‌شکل بود، با چفتی شُل و ول. یک بچه هم می‌توانست بازش کند. خوب بود، چون من هم بچه بودم. مشکل اینجا بود که بیشتر از سه متر ازم فاصله داشت؛ آن

اینکه ممکن است غذا برگردد روی پایت و بهتر است دستمال لکه شود تا لباس است. دوم اینکه می‌تواند یک مکانِ مخفی عالی باشد، دیگر کسی آن‌قدرها فضول نیست که دستمال‌سفره‌ی یکی دیگر را از روی پایش بکشد تا ببیند آن زیر چی گذاشته. آه عمیقی کشیدم و به پایم نگاه کردم، انگار توی دنیای دیگری غرق باشم. بعد سریع و بی‌صدا دستمال را تا کردم و یادداشتی را که زن آنجا انداخته بود، خواندم:

«از پنجره‌ی دستشویی برو بالا و تو کوچه‌پشتی مغازه پیدام کن. داخل یه اتومبیل سبز منتظر م. پنج دقیقه وقت داری. اس.»
از نظر من «اتومبیل» کلمه‌ی قلبه‌سلنبه‌ای برای ماشین است و مانده بودم آخر چه جور آدمی قید کلمه‌ی «ماشین» را می‌زند و برای نوشتن «اتومبیل» وقت می‌گذارد، و باز مانده بودم که آخر کی یک یادداشت مخفی را امضا می‌کند؟ گیریم فقط حرف اس را بنویسد. یادداشت مخفی، مخفی است دیگر! امضا نمی‌خواهد!
«خوبی پسرم؟»

گفتم: «خیلی معذرت می‌خوام.» و بلند شدم. دستمال‌سفره را روی میز گذاشتم، ولی یادداشت، مچاله توی دستم بود.

«چاییت رو بخور!»

گفتم: «مادرا!»

مرد قهوه‌ای‌پوش گفت: «بذار بره عزیزم! اون دیگه سیزده سالشه. دوره‌ی سختی رو می‌گذرونه.»

به‌طرف پشت شوکران رفتم. احتمالاً تا الان یک دقیقه گذشته



«به عقیده‌ی یک کرم عجیب است
که انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»
بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب»
رابیندرانات تاگور

هوپا ناشر کتاب‌های خوردنی

